

کرمان» بگذارم، چشمم به نوشته‌یی از استاد گرانمایه «ماهیار نوابی» افتاد. این جستار بسیار از چیزها را برای این کوچک روشن کرد. اکنون برای آن که دیگران هم از آن نوشتار پر ارزش بهره‌مند شوند، در زیر بدان می‌پردازم. نام جستار ایشان «خستن، خُستن (= خوستن)، خاستن» است. لیک بنده به نام «خلیج» آن را گزارش می‌نمایم.

ما مردم، بر این خو کرده‌ایم، که اگر فرهنگ یا واژه‌نامه‌یی را باز کردیم و همین که در برابر واژه‌یی، وات یا نویسه‌ی «ع» را دیدیم بی‌درنگ به تازی بودن آن باور می‌آوریم و نسنجیده و بررسی نکرده می‌پنداریم که آن واژه برآستی تازی است.

این بنده‌ی ناچیز با نوشتاری از سرور بزرگوار **مصطفی پاشنگ** دارنده‌ی «فرهنگ پارسی پاشنگ» آموختم که با دیدن وات (ع) در برابر هر واژه، درجا نپندارم که آن واژه تازی است. اکنون با یافتن جستار



چرا واژه‌ی «خلیج» پارسی است؟

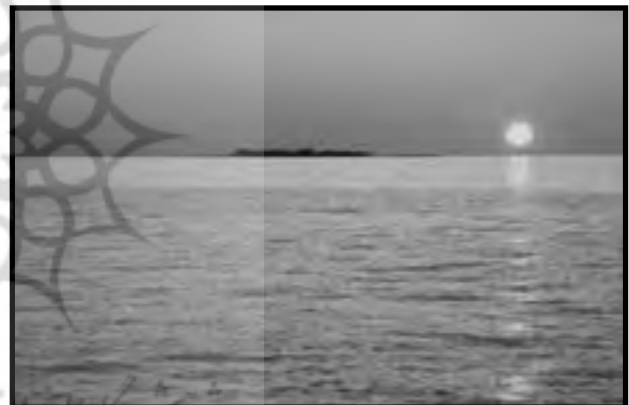
استاد ماهیار نوابی بدرستی بدین فرآمد رسیدم و دریافتم که تا هر واژه‌یی را ریشه یابی نکنم، بیهوده درباره‌اش دیدگاه خود را نگویم.

چون بنده در شماره ۲ و ۳ ماهنامه آوین نوشتاری زیر نام: «ناوگان داریوش در شاخابه‌ی پارس» به جای «خلیج» که می‌پنداشتم تازی است، از واژه‌ی «شاخابه» بهره جست‌ام، نخست باید برای این ناآگاهی خود از همگی مردم این بزرگ سرزمین و همه‌ی کسانی که این جستار را خوانده‌اند پوزش بخواهم؛ دوم این که هرگاه درباره‌ی هر واژه‌یی کوچکترین گمانی داریم، از هر راه که می‌شود در باره‌اش بررسی و پژوهش کنیم، پس از آن که بن و ریشه‌ی آن را یافتیم آن را به کار بریم و به دیگران هم بنمایانیم. ناگفته نماند که بنده در هر فرهنگ و واژه‌نامه‌یی هم که نگاه

کردم واژه‌ی **خلیج** را تازی یاد کرده‌اند. اکنون جستار **شادروان استاد ماهیار نوابی**، بنده را از ناآگاهی و لغزش بیرون آورد، هرچند که ایشان و همانند ایشان آموزیده‌اند، لیک بنده هم از خداوند بزرگ برای این بزرگ مرد، درخواست آموزش می‌نمایم. خدایش بیامرزاد!

استاد ماهیار نوابی بزبایی از شیوه‌ی فرهنگ نویسی نام برده‌اند. از همان آغاز سخن، آن چنان استوار و نیکو سخن خود را آورده‌اند که آدمی در می‌یابد به هر رو از این نوشتار نه چیز که چیزها خواهد آموخت. چون بیم آن داشتم که اگر این نوشتار را فشرده کنم یا به پارسی درآورم، نکته‌ها و یا کامه‌های **استاد ماهیار نوابی** بخوبی نمودار نشود، از همین رو خود نوشتار را در این شماره می‌آوریم و در پایان یا در این شماره و یا در شماره‌ی آینده دیدگاه‌هایی را نیز بازگو می‌کنیم. به امید خدا.

ضیاءالدین هاجری



چندی پیش روزنامه‌ی اطلاعات را نگاه می‌کردم؛ آن هم برای آگهی‌یی که برای کاری داده بودیم. چشمم به نوشته‌یی افتاد زیر نام: «**خاموشی استاد دکتر جواد برومند سعید**». سرور بزرگوار استاد گرامی **محمود روح الامینی** جستاری بسیار زیبا درباره‌ی این بزرگ مرد نوشته بودند. در گذشت ایشان که پس از چند ماه این بنده‌ی ناچیز از آن آگاه شدم مایه‌ی اندوهم شد. چه، بزرگانی چون این نامداران برای این بزرگ مرز و بوم، مایه‌ی بالندگی‌اند. پیشاپیش این رویداد مؤژانگیز را سوگباد می‌گویم و از سرور ارجمند استاد گرامی **دکتر محمود روح الامینی** سپاسگزارم که به جای همگان، از این در گذشته یادی فرمودند.

به هر رو، چند نمونه از روزنامه‌ی اطلاعات روز سه‌شنبه ۷ آذر ۱۳۸۵ را خریدم و این نوشته را بریدم و در میان جستارها و نوشتارهایی از استاد شادروان **دکتر جواد برومند سعید** نهادم. از آن جا که این‌گونه مردان همیشه، چه در زمان زندگی، چه در زمان مرگ هم مایه‌ی نیکی‌اند؛ برای این که یک نمونه از این بریده‌ی روزنامه را میان «فصلنامه فرهنگ



خستن، خُستن (= خوستن)، خاستن

دکتر ماهیار نوابی

پیروی از سبک درست فرهنگ نویسی را، در هر فرهنگ یا واژه‌نامه‌ای بایستی با آوردن هر فعلی نشان داد که آن فعل لازم است یا متعددی، پس بن حال و گذشته آن را یاد کرد و سپس پیشوندهای گوناگونی که با آن فعل به کار می‌رود آورد. گونه متعدی آن فعل، اگر لازم است یا گونه لازم آن اگر «متعدی» است، نیز باید آورده شود. این کاری است که در همه جهان و برای هر زبان شده است، جز در کشور ما و برای زبان فارسی. برای مثال پس از واژه «رفتن» نخست باید نشان داد که این فعل لازم است یا متعدی. پس بن حال و گذشته آن (رو، رفت) را آورد و سپس پیشوندهایی که با آن ممکن است به کار رود، یاد کرد: بر-، در-، اندر-، سر-، ور-، باز-، فراز-، فرا-، فرو-، پس-، پیش-، بالا-، پائین و ... واژه‌های خویشاوند چون: رو، روارو، روش، روا، روان، رواج (رواگ)، رفته، رفتنی، رفتگاه، رفته‌رفته، رفت و آمد ... نیز باید آورد و به جای خویش رجوع داد. گونه متعدی آن، ای- راندن (رواندن) نیز باید یاد شود.

جای شگفتی است که هیچ یک از فرهنگ نویسان با این که سی چهل معنی فارسی و تازی برای «راندن» آورده‌اند: این نکته را یاد نکرده‌اند یا نمی‌دانسته‌اند که: «راندن» متعدی «رفتن» است. تنها لغت‌نامه دهخداست، آن هم در زیرنویسی که راندن را مخفف رواندن و متعدی رفتن دانسته است.

ما وقتی دستور زبان عربی می‌خوانیم به «قال» که رسیدیم، باید بدانیم و به ما می‌آموزند که قال در اصل «قَوْل» بوده است، واو متحرک ماقبل مفتوح به الف و قال شده است.

همین قانون ای: امکان افتادن «واو» که میان دو وا که جای داشته باشد، با یکی از آن دو، در زبان فارسی رواج دارد و دستور نویسان و واژه‌نامه پردازان بدان توجهی نداشته و ندارند. رواندن پیروی از همین قانون را (ava->a-) «راندن» شده است.

برای نمونه‌های دیگر سنخ: آرد < آورد، باد (بادا، مبادا) < بودا، پولاد < پهل Polavat* (سنخ. وام واژه ارمنی به همین معنی: Pulavat) تاستن < توانستن و همه صیغه‌های آن:

«نمی‌تواند نظر اندر رکابت

رسد از گرد مرکب از نزاری.»

«آنجانان دویدن ای دوست بر قدم

پر نیز می‌بسوزد گر زانکه می‌پری.»

«دل راز حق گزبر کنی بر کی نهی؟ آخر بگو

بی‌جان کسی که دل از لویک لحظه بر تانست کند.»

«بی‌علم نمی‌تانی کز پیه کشی روغن

بنگر تو در این علمی کز پیه نظر سازد.»

«هر که بتواند نگه دارد خرد

من نتانستم مرا باری ببرد.»

«غوره بودم کنون شدم انگور

خویشتن را ترش نتانم کرد.»

«یک نظری گر وفاست از صدقات شماس

گر برسانی رواست شکر چنین تانگری.»

(همه از مولانا)

(ویراستاران دانشمند دیوان کبیر مولانا (کلیات شمس) «تانگری» را

به «توانگری» تصحیح کرده و وزن بیت را عیناک ساخته‌اند.)

خستن و خُستن (خوستن) و خاستن و خواستن را هم: واژه‌نامه‌ها، درهم آمیخته‌اند: برای خستن معنی‌های گوناگونی داده‌اند که خوشبختانه همه در لغت‌نامه دهخدا و به نقل از آنها آمده است. این چنین:

مجروح کردن، مجروح ساختن، ریش کردن، زخمی کردن، خراشیدن که موجب مجروح کردن شود (یادداشت به خط مؤلف)، مجروح شدن، ریش برداشتن، زخمی شدن، خراش دادن سنگ (یادداشت به خط مؤلف) سفتن، رخنه کردن، خلیدن، تیر در چیزی انداختن تا در آن نشیند، بیمار شدن، دردمند شدن، بیمار کردن، فرسوده کردن، از بین بردن، شکسته شدن، شکستن، دریدن، شکافتن، پاره‌پاره کردن، حمله کردن، متصل ساختن، ترسیدن، هراسیدن، مهمیز زدن، آزرده شدن، ناراحت شدن، غمگین شدن، آزرده کردن ناراحت کردن، غمگین کردن.

معنی درست آن مجروح و زخمی کردن یا شدن است (لازم و متعدی) و مجازاً برای حالتی به کار رفته است که از تداوم کاری به کسی دست می‌دهد: از بسیاری کار یا بیکاری از رفتن یا نشستن بسیار ... خسته می‌شود.

باقی معنی با استنباطها و اندر یافت‌هایی است که از بیتی یا عبارتی شده است: «تیر در چیزی انداختن تا در آن نشیند» ظاهراً اندر یافتی است که «ناظم الاطباء» از این عبارت که شاهد آورده. کرده است: «و آن عیار تیر برگرفت و به بوری انداخت.» و «سفتن» و «نیزه زدن» را نیز همو از این بیت:

«چو با نیزه کردی به گردون نگاه

بخستی به نوک سنان روز ماه.»

«خلیدن» هم مصدری است که از بن مضارع (خل) ساخته شده است.

به پیوستگی این دو (خلیدن و خستن) هم توجهی نشده است، نه در زیر خستن و نه در زیر خلیدن و خلاندن.

پاره‌ای از این معانی نیز نادرست است چون:

بیمار شدن، بیمار کردن، فرسوده کردن، دریدن، پاره‌پاره کردن، حمله کردن، متصل ساختن، ترسیدن، هراسیدن ...

خستن (لازم و متعدی) بن حال آن «خل» و بن گذشته «خست»

است. از «خل»، خلنده (اسم فاعل) و خلندگی و خلش (و با تبدیل «ل» به «ن») خش (= خارش) و خنشت و خلیدن و خلیده (اسم مفعول و

خلیدگی و ترکیب‌هایی چون خلیده جگر، خلیده دل، خلیده رخ و خلیده روان ساخته است. (برای شاهدهای فراوان نک لغت‌نامه) و هم از این بن

است واژه‌های:



– خَلنگ:

به معنی خس و خار. از خل + نَگ، پسوندی که نسبت را می‌رساند (سنج. ملنگ: مَل (< ستا. maa: می + ang = می‌زده. مست؛ لوله‌نگ (< لوله) خفنگ (< خفه: سرپوشی که روی سماور برای خاموش کردن آتش آن می‌گذارند)؛ قشنگ (< خوش).

برای نمونه‌های بیشتر نک. ang – گفتاری از نویسنده در:

Bulletin of the iranian culture fundation No.10

با پسوند – زار:

– خَلنگ‌زار: خارستان (نک. لغت‌نامه) و با تبدیل «گ» به «ج»

– خَلنج: خارشتر و مجازاً: دو رنگ، ابلق، کبوتر خَلنج. ای: کبوتری که

تمام پرهایش سیاه باشد مگر یکی دو پر از بال آن که سپید بود (لغت‌نامه).

– رنگی در رنگ دیگر خَسْتَه. منتهی الارب آن را معرب «خَدنگ» دانسته

است. «شرفنامه منبری» «خَدنج» را، دو رنگ و ابلق و «برهان» به «خَلنج»

و «خَلنگ» معنی کرده است؛ پس تیر خَدنگ به معنی تیر خَلنده باشد.

– کلنج:

انگشت کوچک دست یا انگشت گوش خار نیز گونه دیگری از این واژه‌ها می‌باشد. به مناسبت کار آن ای: خاراندن گوش.

با افتادن «ل» از خَلنج:

خَلنج زد یعنی با ناخن خراشید برای افتادن «ل» از این گونه واژه‌ها.

سنج، ملنگ، دمنگ، دمنگ، چَلنگ، چَلنگ > چَلنگ چَلنگ (صدای بهم

خوردن چیزهای شیشه‌ای یا فلزی)

با پسوند آل:

خَلنجال: به همان معنای خنج و با پسوند – ک (–ak)

– خَلنجک: خار و خسک:

«نیاشد بس عجب از بختم ارعود

شود در دست من مانند خنجک»

(ابوالمؤید)

«به بستان بعد از این برعکس بهمن

گل سوری برون آید ز خنجک»

(هندوشاه)

با پسوند رَ ar – :

– خَنجر: جنگ‌افزار معروف (لغت نامه آن را عربی پنداشته است!)

*خلیج: پیشرفتگی و بویژه پیشرفتگی آب در خشکی (= خل + پسوند

– یگ 1g –) سنج. خلیج فارس، خلیج اسکندرون.

«جری کز او حجره خلیج است فی المثل

در باغ دولت تو یکی جویبار باد»

(ظهیر قاریابی)

«مجره بسان لبالب خلیجی

روان گشته از شیر در بحر اخضر»

(ناصرخسرو)

فرهنگ نویسان این واژه را هم که به عربی به عاریت رفته است

عربی پنداشته‌اند!

و هم از همین بن است:

– خال: نقطه سیاهی که بر رخ افتد. برای نمونه‌هایی از این دست

سنج: خوار و خال (خوالیگر) < خور (بن حال از خوردن). بار < بر (بن

حال بُردن)

– خار: تیغ (خارِ گل) و از آن خاریدن، خاراندن، خارش و ترکیب‌هایی

چون خار و خسک، خارپشت، خاربن، خارپوست، خاردار، خارخار، پای خار



و جز آن درست شده است.

دو بیت آورده شده است:

«بیل پی خسته صمصام تو بلند اندام

شیر پیرایه اسبان تو بلند چنگال»

(فرخی)

«من مانده به خانه در پی خسته و خسته

بیمار و به تیمار و نژند و غم خواره»

(خسروانی)

که در هر دو جا بایستی پیخسته (= لگدمال) خوانده شود.

– خستک گونه فارسی میانه «خسته» است. فرهنگ دری «مخستک»

را نیز زیر این واژه آورده و آن را به «ناراحتی و جزئی کسالت» معنی کرده

است (نک. لغت‌نامه) برای نمونه این‌گونه معرب‌ها، سنج: مزهزه (< زه

ره)، مکوکب (< کوکب)، مزرکش (< زرکش) و جز آن (نک. مفرنس،

گفتاری از نگارنده در نخستین کنگره تحقیقات ایرانی و مجموعه مقالات

۱، و ج ۱)

– خشک و خس نیز از همین ماده و مترادف با «خار» است. خار و

خشک، خس و خار، و هم در لغت نامه واژه‌های:

– خستیدن به معنی خستن (به نقل از ناظم الاطباء، بی‌هیچ شاهدهی) و

– خستنده: «جارج» (باز بی‌هیچ شاهدهی) به چشم می‌خورد که هیچ

یک درست نیست.

اگر اسم فاعل این فعل (خستن) از بُن گذشته به کار رفته باشد

بایستی «خستار» باشد نه «خستنده». سنج. «فریفتار (= فریبنده)، فروختار

(= فروشنده)، فارسی میانه: داشتار (= دارنده)، زدار (= زنده، کشنده)، داتار

(= دادار، دهنده، آفریننده)

خشت (با تغییر - ست به - شت) نام جنگ‌افزاری است خلنده،

نیزه کوتاهی که پرتاب می‌شود. «امیر خشتی بینداخت و بر سینه شیر زد

(بیهقی. نک. لغت‌نامه)

و هم به معنی «خار» است که در هیچ یک از فرهنگها بدین معنی دیده

نمی‌شود. ولی در نوشته‌های بازممانده مانویان آمده است. مانی خوشاکان را

به بهشت و گل‌های بی‌خار و خشت آن نوید می‌دهد.

خاشاک هم شاید از مصدر مفروض متعدی خستن (= خاشتن) و بن

حال مفروض و مجهول آن (خاش) خاش + اک. سنج. پوشاک پوش؛

خوراک < خور، رواک (رواج) < رو. صیغه‌های این فعل با پیشوندهای

«در» و «اندر» بکار رفته است.

«خاری که به من در خلد اندر سفر هند

به چون به حضر در کف من دسته شب بوی»

(فرخی)

آن عیار تیر برگرفت و به بوریا اندر خست. (ترجمه طبری. نک،

لغت‌نامه)

خوستن، خُستن

خوستن را «ناظم الاطباء» به پرسیدن، سؤال کردن، پرسش کردن ...

و دهخدا به خواستن و خواهیدن (!) معنی کرده است. در لغت نامه چهار

قلقلی، قلقلک، غلغلک، غلغلیج، خالاندن انگشت زیر بغل و خاراندن

کف پا که موجب خنده گردد. نیز از همین بن (خل) است (تبدیل «خ» به

«ق» و «غ» و تکرار آن)

– خار: منسوب به خار (سنج: پایه < پای، دسته < دست). یکی از

معنی‌های خار: «آلتی است از موی درشت چنانکه ماهوت پاک کن و

دندان شوی»

(لغت‌نامه)

«گره بر گره خم دم تا به پشت

همه سرش چون خار موی درشت»

(اسدی)

و معنی دیگر: «جارویی که سر چوب بلند بندند و سقف خانه را رو

بند»

(برهان فرهنگ رشیدی)

و چون صفت برای سنگ به کار رفته است (سنگ خار، سنگ خارا)

آن را «سخت و صُلب» معنی کرده‌اند. ظاهراً در این جا نیز باید «درشت،

ناصاف، صیقلی نشده معنی شود.

«افتاد میان سنگ خاره

جان پاره و جامه پاره پاره»

(نظامی)

ترکیبهایی هم از آن چون: خاره درّ، خاره سنب، خاره خفتان، خاره

کوه، خاره سنگ ... ساخته شده است.

بن گذشته این فعل (خستن) «خست» است. از همین بن است: خسته

(اسم مفعول) خستنی (صفت) و ترکیهایی چون: خسته بازو، خسته بند،

خسته تن، خسته جان، خسته جگر، خسته درون، خسته روان، خسته دل

و جز آن (نک. لغت‌نامه)

یکی از معنی‌هایی که برای «خسته» در «لغت‌نامه» به نقل از «برهان

و ناظم الاطباء» آمده است (زمینی) است که آن را شیار کرده باشند» و

به نقل از فرهنگ جهانگیری: «زمینی که آن را شیار کرده باشند یا مردم

و حیوانات بر زیر آن آمد و شد نموده و خاک آن در زیر پای آدم و اسب و

دیگر حیوانات نرم شده باشد» و این بیت انوری که درباره اسب تنبل خود

گفته بعنوان مثال آورده شده است:

«نی از غبار خسته بیرون شدی به زور

نی از زمین خسته برانگیختی غبار»

که بی‌گمان اندریافتی است نادرست که صاحب فرهنگ جهانگیری از

بیت بالا کرده است. خسته نخست کوتاه شده «خاسته» است. ای: برخاسته

و بلند شده (در دیوان انوری ویراسته مدرس رضوی هم «خاسته» است

(نی از غبار خاسته). شاید در اصل همان «خسته» بوده است. آوردن جناس

خطی و لفظی و بازی الفاظ را، چنانکه انوری را سزد) و دومین، به ضمّ خاء

است: خُسته (خوسته) ای: کوفته و لگدمال شده.

و هم در لغت نامه در شمار ترکیبهایی «خسته واژه پی خسته آمده و

به پای زخمی، زخم‌دار و پای مجروح» معنی شده است و به شاهد آن این

بیت زیر این واژه (خوستن) و شاهد آن آمده است که همه شاهد «خوه» کوتاه شده «خواه» است، نه «خوستن»

«گرمی بخوهی گشت چه امروز و چه فردا»

ور داد خوهی داد چه فردا و چه امروز»

همه چهار شاهد هم از سوزنی است.

زیر «خوه» کوتاه شده «خواه» و «خوهده» (< خواهد)، خوهی (< خواهی)، خوهم (< خواهیم) و خوهنده (< خواهند) بیت‌هایی بشاهد آمده است که همه از سوزنی است.

«نی نی هوس است این همه اندر سر چاکر»

اینک دل و جانم، تو خوهی ساز و خوهی سوز»

«شد معلق دلم به خدمت او»

میخواهم تا شود معلق تر»

مصراع‌ی هم از «سنایی» آمده است: «پشت او خوه سیاه و خواه سپید»

«خوه» در لغت نامه با فتح خاء و ضم آن آمده است که هر دو درست است یعنی خوه اگر کاربرد همگانی و امروزی خوه (Xoh) می‌شد ولی چون کاربرد امروزی ندارد و همه مثالها از گذشته‌های دور است، آن را خوه (Xah) بخوانیم بهتر است.

«خوه» بی‌هیچ شکی کوتاه شده «خواه» است (نک. لغت نامه) کوتاه شدن واژه‌های کشیده‌ای که پس از آن حرف «ه» آمده باشد قانونی است کلی و رایج:

«شه» کوتاه شده «شاه» است و مه < ماه، ره < که < کوه مهمان < میهمان، خوهر < خواهر و همین خوه < خواه.

ظاهراً از روی «خوه» (< خواه) بن گذشته آن را «خوست» (< خواست) پنداشته و از آن مصدر خوستن و واژه‌های نادرست دیگر چون «خوستار» به معنی خواستگار و خواهنده و «خوسانیدن» به معنی خواستن آرزو داشتن خواستن کنانیدن (ناظم الاطباء) ساخته‌اند، بی‌هیچ شهادی که درستی آنها را نشان دهد. حتی دهخدا هم «خوستن» را به معنی «خواستن و خواهیدن» دانسته است ولی شاهدهایی را که آورده همه برا «خوه» بن حال است:

«گر جاه و آبروی خوهی معصیت مورز»

از اطاعت خدای طلب آبروی و جاه»

و چهار شاهد دیگر که همه از سوزنی است.

– خوست (چون اسم) به «جزیره و خشکی میان دریا». «راه کوفته شده» (برهان، ناظم الاطباء) معنی شده است (نک. لغت‌نامه)

– و (چون صفت): «آزرده، مالیده، فرسوده (ناظم الاطباء) و «ترکیبات آن» در لغت نامه:

چنگالخوست «به معنی هر چیزی که درهم مالیده شده باشد.» و «پایخوست» به معنی: «زمین یا چیزی که زیر پای کوفته شده باشد» آمده است.

– «خوسته» را (برهان) «کنده و برکنده» و «ناظم الاطباء» «گندیده و بو گرفته» را هم بدان افزوده است و (صحاح الفرس) آن را آگنده شده و

درهم جسته معنی کرده است.

واژه‌ای که به معنی «جزیره» است «**آبخوست**» است نه «خوست».

«ارزده» هم «خسته» است نه «خوسته».

خوست یا خُست در واژه‌های **چنگالخوست**، پای خوست و آبخوست و پیخُسته نمی‌تواند از «خواستن» یا «خوستن» مجعول ساخته شده از «خواستن» باشد بلکه از خوستن (خُستن) دیگری است به معنی کوفتن و له کردن.

فارسی میانه (پهلوی) آن

Xastan است (ستا Xasta

۱۸۷۴) که در «یادگار زبیران» چند بار بکار رفته است. بستور در مویه و زاری بر تن پیخُسته پدر خود زبیر می‌گوید: «تن پاکت را اسبان با پای خوسته‌اند (نک. همان از م.ن تهران ۱۳۷۴ بند ۸۶). معنی مجازی آن که باز در همین نامه پهلوی بکار رفته است: خوی گرفتن، عادت کردن، تمرین یافتن و کار کشته شدن است.

گستاسپ شاه به بستور می‌گوید: تو (به میدان کارزار) مشو، چه تو بُرنایی و رزمان پهریز (دفاع) ندانی و انگشت به تیر نه خوسته است. (ای: خوی نگرفته است، عادت نکرده است)

کاربرد این فعل در فارسی نو بسیار کم است و بیتها با ترکیب با «پی» بکار رفته است(?)

پیخستن (پیخوستن): لگدمال کردن، بلگد کوفتن، پایمال کردن ... (نک لغت نامه) پی سپر کردن و یا سپر کردن که همانجا آمده است درست به نظر نمی‌آید.

«کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت»

وین تن پیخُسته را به قهر پیخُست.»

(کسایی)

«شادی و بقا بادت و زین بیش دگوم»

کاین قافیه تنگ مرا نیک پیخُست.»

(عسجدی)

اسم مفعول آن خوسته (خسته) است که ناظم الاطباء کنده و برکنده و

گندیده (!) و بو گرفته (!) و صحاح الفرس آگنده، معنی کرده است.

«نی از غبار خُسته بیرون شدی به زور»

نی از زمین خُسته برانگیختی غبار»

(انوری)

«قدمگاهش زمین را خسته دارد»

شتابش چرخ را آهسته دارد.»

(نظامی)

«زبس کش به خاک اندرون گنج بود»

از او خاک پی خوسته را رنج بود»

(عنصری)

و فرهنگ سعدی از ب قریب.

خاستن

بن حال آن «خیز» و گذشته آن «خاست» و اسم مفعول آن «خاسته» است با پیشوند «بر» هم بکار می‌رود.
«خاسته» گاه کوتاه شده و به گونه «خسته» دیده می‌شود:

«نی از غبار خسته بیرون شدی به زور

نی از زمین خسته برانگیختی غبار»

غبار خسته‌ای: غبار خاسته، برخاسته، برای «خسته» چندین معنی آورده‌اند،

بجز این یکی که فراموشش کرده‌اند (نک. لغت‌نامه)

اما «خاستن» دیگری هم داریم که آن را هم فرهنگ نویسان به دست فراموشی سپرده‌اند و آن کوتاه شده «خایستن» است به معنی جویدن. بن حال آن «خای» و گذشته آن خایست (خاست) می‌شود. یاء هم مانند واو اگر میان دو وا که جای گیرد، ممکن است یاء و یکی از وا که‌ها بیفتد. (سنج، فارسی باستان خشایثیه Xayaiya فارسی میانه و نو: شاه - - aya < a -) از بن حال آن «= خای» هم مصدر دیگری ساخته‌اند: خاییدن، خای، خایید. در کتاب سیرت رسول الله به تصحیح دکتر مهدوی ص ۲۷۷-۲۷۶ چنین آمده است:

«چون پیغمبر علیه السلام بیامدی و قرآن برخواندی ... و حکایت عاد و ثمود و فرعون و هامان بگفتی ... نضربن الحارث گفتی: من بهتر از این توانم گفت و قصه رستم و اسفندیار و ملوک عجم برگرفتی و بگفتی، مردمان را خوش آمدی و تعجب کردند و کافران گفتندی: این حکایت که نضر بن الحارث گوید خوشتر از آن است که محمد می‌گوید.

- ژاژ خاستند (اصل در زیرنویس بدین گونه است ولی متن چاپی به «خواستند» تصحیح شده است).

گاه «خاست» هم کوتاه شده و «خست» گشته است که آن را هم فرهنگ نویسان بجا نیاورده‌اند.

«به خورستان درآمد خواجه سرمست

طبر زد می‌ربود و قند می‌خست»

(نظامی)

ای: می‌خاست، می‌خایید، می‌جوید، نه می‌شکست چنانکه در فرهنگها معنی شده است. (نک. لغت‌نامه)

«کرم خورد چوب و بروید ز چوب

عشق ز من رُست و مرا خست خست»

(مولانا)

کرم از چوب می‌روید و چوب را می‌خورد، عشق هم (مانند چوب) از

من رُست و مرا خورد (خایید، خاست) ◆

«پیخسته» یعنی با پای کوفته و له شده:

زیب‌سخته دلی خسته روانی

عقیقین دیده‌ای، زین رخانی»

(ویس و رامین، ص ۴۸۲)

و هم خُسته [= خوسته] به معنی پی و شالوده دیوار در برهان و اندراج و ناظم الاطباء بی‌شاهد آمده است.

ترکیبهایی هم از آن باز از بن گذشته، با، پای، پی، آب و چنگال دیده می‌شود.

پای خست (به فتح خاء) در لغت نامه، به نقل از فرهنگها لگدکوب و لگدمال و پای خاسته (!) معنی شده است با دو بیت زیر، شاهد آن از اسدی:

پیاده سلاح او فستاده زد دست

به زیر سواران شده پای خست

فراوان کس از پیل شد پای خست

بسی کس نگون مانده از پا و دست.

- پای خست (با فتح) بدین معنی درست نیست. پای خُست (ناظم)

< پایخوست) درست است ولی چون با دست قافیه شده است بایستی «پایخوست» نوشته شود.

- پای خسته (با فتح) نیز به همین معنی بایستی پایخوسته یا پای خُسته باشد.

- پای خوشه هم که «رشیدی» و «برهان» به معنی سخت و صلب و لگدکوب دانسته و «خوشه» را از خوشیدن و خشکیدن پنداشته‌اند، چنانکه رشیدی گمان کرده است تحریفی است از پای خوسته این بیت هم از فرخی بشاهد آن آمده است.

«بهار پرتو گشته است پای خوشه زمین

بهشت خرم گشته است خشک شورستان».

شاید خشک شورستان مصراع دوم سبب این تحریف شده باشد (نک).

لغت‌نامه و دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۲۸۶ و زیرنویس آن)

- پیخست (با ضم فتح آن) = لگدکوب و لگدمال. با ضم درست است

و با فتح را باید پیخوست Peyxvast نوشت همچنین است «پیخستن» ولی «پیخسته» تنها به فتح خاء آمده که درست نیست (نک. لغت‌نامه)

پیخست که معنی از بن کنده به آن داده‌اند باید گونه‌ای از پیخست باشد

- خُستو: (معترف) بایستی از همین فعل باشد. سنج. پارتی:

Xastvaneft ارمنی Xostvanutyun اعتراف.

- آغستن هم که در لغت‌نامه با فتح «غ» و به معنی انباشتن، پر کردن، با زور و فشار چپاندن و تپاندن آمده است ظاهراً بایستی آغستن (با ضم) و گونه دیگری از خُستن با تبدیل «خ» به «غ» و پیشوند «آ» باشد.

ظاهراً فعل حال آن در فارسی نو بکار نرفته است. تنها واژه‌ای که از بن حال این فعل (خوستن، خُستن) به جای مانده است خوی (= عادت) است (xoy > Xay) سغدی:

خوی Xay, Xast (نک. ترجمه ایتالیایی یادگار زیرین بند ۸۰)